

فقط میتوانم بگویم که این تابستان خیلی زود جانشین تابستان قبل شد. می دانستم که با بالارفتن اولین گرما، اتفاق تازه ای برایم خواهد افتاد. پرونده من به آخرین دوره اجلاس دادگاه احاله شد. و این دوره با ماه ژوئن پایان می پذیرفت. جلسات دادگاه علنی بود. و در بیرون، همه چیز غرقه در آفتاب بود و کیلم به من اطمینان داده بود که این جلسات دو یا سه روز بیشتر طول نخواهد کشید. افزوده بود: «وانگهی، دادگاه عجله دارد. زیرا کار شما مهمترین کار این دوره اجلاسیه نیست. بعد بلافاصله پرونده جانی پدر کشی مطرح خواهد شد.»

ساعت هفت و نیم صبح، به سراغم آمدند. و کالسه زندان مرا به کاخ دادگستری برد. دو ژاندارم مرا داخل اتاقی کردند که بوی سایه می داد. پشت در اتاقی به انتظار نشستیم که از آن داد و فریاد و صدای صندلی ها و رفت و آمد شنیده می شد و مرا به یاد جشنهای محله مان می انداخت که پس از ختم کنسرت، صندلی ها را برای این که بتوان رقصید جابجا می کنند. ژاندارمها به من گفتند باید منتظر اعضای دادگاه بود. و یکی از آنها سیگاری به من تعارف کرد که نپذیرفتم کمی بعد پرسید: «یعنی می ترسم؟» جواب دادم نه، و حتی از یک طرف، دیدن یک محاکمه برایم جالب بود. در زندگی هرگز چنین فرصتی برایم پیش نیامده بود. ژاندارم دومی گفت: «بله، اما بالاخره آدم را خسته میکند.»

کمی بعد زنگ کوچکی در اطاق به صدا درآمد آنها دستبند را از دستم برداشتند. در را باز کردند و مرا به جایگاه متهمین داخل کردند. تالار جای سوزن انداز نداشت. با وجود پرده ها آفتاب از گوشه و کنار نفوذ می کرد و هوا خفه کننده بود. پنجره ها را همان طور بسته گذاشته بودند. من نشستم و ژاندارمها اطرافم را احاطه کردند. در این لحظه بود که یک ردیف صورت، برابر خود مشاهده کردم. همه به من نگاه می کردند: فهمیدم که اینها اعضای دادگاهند. اما نمی توانم که بگویم که چه چیز آنها را از یکدیگر متمایز می ساخت. در من فقط یک احساس تولید شد: من در مقابل یک نیمکت تراموای هستم و همه این مسافره های ناشناس در کمین تازه رسیده ای هستند تا در ادا و اطوار خنده آورش به دقت بنگرند. به خوبی میدانم که این فکر احمقانه بود. زیرا اینها، در اینجا، در تفحص جنایت بودند، نه در جستجوی اطوار خنده آور. با وجود این، اختلاف چندان فاحش نبود. و در هر صورت این فکری بود که در من ایجاد شد.

هم چنین، بعلت ازدحام زیاد، در این تالار مسدود، کمی گیج شدم. باز به جای اعضای دادگاه نظر انداختم و هیچ یک از صورتها را تشخیص نادم. گمان می کنم ابتدا ملتفت نشده بودم که همه این جمعیت برای دیدن من شتاب زده بنظر می آیند، در زندگیم، معمولاً

مردم به شخص من توجهی نداشتند. می بایست کوششی بکار می بردم تا درک کنم که من، علت این شور و هیجان هستم. به ژاندارم گفتم «عجب جمعیتی!» او جواب داد علت این ازدحام روزنامه ها هستند، و به من عده ای را که پشت میزی، زیر دست جای هیئت دادگاه نشسته بودند نشان داد و به من گفت: «آنها هستند.» پرسیدم: «کی ها؟» و او تکرار کرد: «روزنامه ها.» یکی از روزنامه نگاران را می شناخت که در این هنگام ما را دید و به طرفمان آمد. مردی بود مسن، و گرچه اخمی به صورت داشت اما جذاب بود. خیلی گرم دست ژاندارم را فشرد در